

۳

۶۵۲

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

استند و در

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۸۱
۸۸
۸۸
۳۸
۵۸
۶۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۵۰۲۹
۱۳

۵۰۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب منتخب حقایق سنائی (خطبه پادشاهی)	شماره ثبت کتاب
مؤلف	۶۴۷۵۷
موضوع	۴۹۸۶
شماره قفسه	۶۹۴۱

بازدید شد
۱۳۸۲

نقش - فهرست شده
۴۶۹۷

۳۳

۹۵۳

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

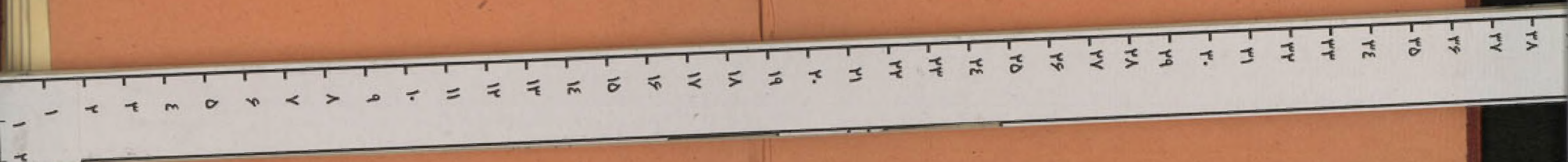
ف-۵ ۶۰۷۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۶۰۷۵
۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب منتخب حدیقه سنائی (خطبه پاهنند)	شماره ثبت کتاب
مؤلف	۶۴۷۵۷
موضوع	۴۹۵۶
شماره قفسه ۶۹۴	

بازرسی شد

بازدید شد
۱۳۸۲



نسخه فهرست شده
۴۶۹۷

(X)

۳۶



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
دفتر کتابخانه
۱۳۰۲
۱۳۰۲



۵۴
مهر ۱۳۰۲

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
دفتر کتابخانه
۱۳۰۲
۱۳۰۲



محمد چہ صفات یزدان را	محب بی قبح ذات سبحان را
انکه هم دولت و هم خسر	و انکه هم باطنست و هم ظاهر
اول از محض آخرت خویش	باطن از عین ظاهر خویش
ذات او از کمال نور ظهور	بجواب ظهور خود پستور
واجده ذات خود ذات خودست	ذاکر و شاکر صفات خودست
میزد در میان واسطه نیست	ذات را بر صفات رابطه نیست
ذات او مطلق و جوهر صفت	صفتش مظهر و تجلی ذات

مصل او لوح ای صفتش	صفت او دلیل معرست
که شناسد فنون حمت او	که گزارد حقوق نعمت او
رحمت او ز حد حد پیدون	نعمت او ز حد حد فرون
ذکر رحمت یکی ز رحمت او	شکر نعمت یکی ز نعمت او
ایده حسد از و بھر نفسی	با و بر صیغه در و دوسی
سر و بنیاد رسول امین	مهر غمت نهاد و بردون
ذات او مظهر صفات کمال	بتجلی در و جمال و جلال
دایم از حق سلام و رضوانش	با و بر اهل بیت و یارانیش
داشته در ره خلافت و دین	صدق عدل و حیا و علم امن
میش از حق داعی از بی حس	کرده بود از حد حد نیست

روزی آن منتخب مطالعه کرد	دوستی در کمال سیرت فرد
انتخابی برای استحضار	کف زین جسد باز پر و آن
روزی این مختصر روان کرد	خاطر آن آتشی است که
عدد آن هزار و یک زیارت	سبب بروی اسم ذات و صفات
کار دین سعی در محل قبول	و ارم از لطف ایزد آن ممول
باز پوشید بجنون جرم و خل	و یکبار در ماحط و دل
<p>صدر کتاب در شرح باب اول در معرفت چشم بخت و صفات او در دو روز و فصل اول در شناختن</p>	
وی خرد بخش پذیر و بجا	دی و چون و بر و نارا
از شایسته تو اندر و نجات	در و آن مرزبان که گرفت

مفردین برود در دست پویان	و حد و لاشه یک که گویان
لا و سوزان سپیدی و بر	با دشمنید چو یکسه تنی
سر بر پسندید و این نمید	آفرین بر حسن و بر این نمید
انتخاب آفرین یکند و بد است	باعث نفس و مدح خرد است
بمدار وضع دست که بن فساد	خلق را بحد مبداء است و عباد
جان عقل از جلال و شپهر	عقل جان و جمال و تیر
<p>عقل و جان هر دو و والد عقل فانی است سرگردان کر نه ایزد و را بود و راه</p>	
یک عاجز که معرفتش	در ره که معرفت حیران
از خدای که باشد بی کلام	

بخودش کس شناخت نداشت	ذات او هم بدو توان نداشت
ای تو از خود شناختن عاجز	کی شناسی خدای را سرگز
تو که در علم خود بزبون باشی	عارف کرد کار چون باشی
هر چه آن نش علم معرفت	آن همه کفر علم صفت
تو حدیثی نفس من رستم	ای نه است به باز سر قدم
عارفان چون دم از قدیم رهند	با و مواریسان و قیوم رهند
بایضا خدای عقلی نفس و جان	کی توان بود کردگار شناس
چست عقل اندرین سپنج سرا	جز مزور نویسن خط خدا
برتر از عقل و دم و حس و بین	نیت خبر خاطر خدای شناس
عقل بهر و یک با در او	فصل او مترابر و بر او

مل عقلت و جان نداشت او	هر چه آن ترست نداشت او
ک از آنکه عاقلان گفتند	پاکست ز آنکه عاقلان گفتند
حل او خارج از درون و	ذات او برتر از چگون و چون
آنکه اثباتش نیست	همچو اثبات مادر است
از اعصاب که مادر می آید	یک چو تنی بود هم در مادر
بزرگش است از او دانی	ذات او برتر از چندی و چو
وجودش ز دل پر آید	بکه آمد و یکدیگر دید آمد
در وقت بوقت پس	نظم تشبیه و خاشی تعلیل
رنگه و رنگه بود	در کوه تو ماشه او بود

چون دین بجای که بود
کوشه خاطر تو کی بود
کی مکان باشد بر پیش قدم
که مکان در میان در هم

فی الحقیقه

با تو چون در آینه مقبول
ز رایت دور و محلول
پیش کش بل شکی نبود
صورت و آینه کی نبود
هر چه روی است مصفا
ز و تجلی را مهیتر
کرت بید که بر روی دیار
آینه گردار و روشن دار
کافیه کی نیست نور و یغ
ایکینست نماید از یغ
یوسفی از دشت شکو
دیو روی نماید از یغ
مگر که اندر حجاب جاوید
مثل او چه بوم خورشید

کز خورشید بوم بی نیروت
ز پی ضعف خود از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش
افت از ضعف چشم خاش

فی الاستار

صورتش پرده صفات آمد
صفتش عین ذات آمد
ستی و سپش دیده دست
پرده بارگاه او بی اوست
هیج در لایحه اور نیست
عقل و جان کاش که نیست
خلق را ذات کی نماید
بکدام آینه در آید او
همه را بجز قال و قیل آمد
حال کوران و حال پیل آمد
هر یک از این صورت عصبیه
یافتند اطلاع بر خرویه
هر یکی دیده خرویه از اجزا
در کاهیش ده ظن خطا

انچه پیش از آن رست
غایت علمت اندیت
ذات او سوی عارف عالم
برتر از این کیف و از این علم

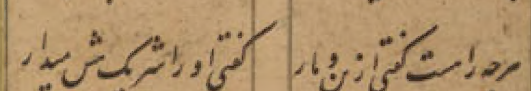


احد است شمار از معن و دل
صد است و نیاز از وفود
ان چنانی که حس شناسد و هم
و ان چنانی که عقل و اندوهم
تا از درون شمار و گوشت
چه کی کوچه و دو که مرد و گوشت
تو هم از طریق علمتین
میخانی که احوال گرین



پسری احوال از پدر رسیده
کافی سخنان بسته را جوید
نقش احوال کی دو پسند چون
من نم از آنجاست افزون

احول از هیچ کس نماند
بر گفت که دوست چارستی
پس غلط گفته اند این گفت
که احوال را طاق بگر خست



مرچ راست گفتی از بن و بار
گفتی او را شریک ش میار
پیش تو حید او نه گفته نه تو
همه میخندید او که است
با الف است با و تا همراه
با و ثابت بود الف اند
بر نهاد جهان عشق و دیه
چه حدیث این می نویسد
نیکی کی جهان شست و کمر
بجز از و و بد و بد که خدا و



کفر و دین خوب و زشت و گفته بود
رجع الامر کله ربه او
به و نیک تو بر تو را نه او
تا بدانی که دشمنی دوست

کرد و امر خدای رحمن	قوی را بوسیله است
تا چو راه شیشه بگشایند	ز آنچه گشتند حامل آن نمانند
هر چه آنست بود و خواهد بود	آن تواند کرد و کوفه نمود
هر چه استاد بر نوشت و برآ	طفل در کتب آن تواند خواند
بندگاران که از قدر قدرت	آن زیشان که آنهم از دست
پیشتر چون وی گنجایت	باز پس چون جی گنجایت
هر چه زایز بود و میگوشت	هر چه از دست سر بر آموست
نخ و شیرین مرد و زو باشد	زشت بود و همه کوفه باشد
بون بالا نهد قضا بگوید	رو تواند کوی آه موی
که کند ما قضا و ادای	خرفه و مایه و کما ای

۱۲

کو درین راه کردینے کرین	که تواند قفس ای و خورین
کردنی بیدت غازیلی	تا زنده دست لغتی سیلی
حکم و قضا را و بلا نمود	که بلایش بخر عطا نمود

فی الخیر و الشیر

خیر و شریعت در جهان سخن	تعب خیر و شریعت بمن
سوی تو نام ننگ نام نکوست	وز نه محض است هر چه از دست
بد بخر جلف و پخر دکنند	خود و نکو کار بیسج بکنند
اندرین راه در بدی نکیت	کتاب حیوان در وقت نکیت
هر چه در خلق سوز می سارست	اندر آن خدای ارارست
هر که اگر خنده بکنوست ترا	مال و میراث جمله ز دست ترا

مرکبان با ملک و از ابرک	ز مرین اند و از امرک
گرچه کردم زیش بکرایه	دارویی ز و صمت بکار آمد
در اگر چه بجاییت بدوخت	پایان زخت صندل است
از دوا کرد عسر کاهت	هم نخبان کنش هانت



هر چه در تحت امر جبارم	مسر برونی امر در کارم
در ره جبر و خست یار خدا	بی تو و با تو نیست کار خدا
جبر ز ما ریت کن از بر	پس من ز اذیت علم قدر
انچه مختار زیر پرده است	و آنچه محسوس بند کرد است
آدمی را میان عقل و هوا	اختیارت شرح کرنا

از عیندگان بعضی خدا	اختیار خست یا کرد ترا
خیش جبر خلق آدم راست	خیش اختیار آدم راست
است پانی میزند از جبر	چون میرایس ز جوی کو
نه تویی تو زنت پرکاری	تو که اندرین میان رای
سے دین هزار و یک کاه	کمرین انچه پے تو دار داه
همه از کار کاه است	نیجخت انکسی که آکاست



نقشبند برون کلمات	نقش دایره و نلما است
از درونت نکاح صانع	از زرد و سفید و سرخ و سیاه
وزیر و نت نکاش افلاک	از حرات باد و آتش خاک

داده خود سپهر بستاند	نشان آمد جاودان ماند
انگه بی رنگ ز تو را بکشد	باز ستاند ز تو سرگزیند
بدیع است آنچه بابت او است	صانع و آنچه در دست او است
فضل او در طریق برست	ضع او سوتی و دل و کواست
زیر کردن با هر صانع خدا	ساخته چار خصم بر یکجا
جمع ایشان در قدرت او است	قدرتش شبیه حکمت او است

پستمانت قدرت او است	سرمه او در احسن جویند
بخش نور پسوی فرمود	نور کی ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بعلی آبستن

مرچ در تو نشانیست	و آنچه آمد بعلی بایش را
عصر و بایه میولانی	چرخ و ارکان چار لوانی
مر را غایت قناسی دان	ز زبان پاید ایستخ دان
یسیج بر مرز پادشاه حکیم	خواهی امید کیه و خواهی هم
خلق او را از یکجایی خویش	سرگراشت حاجت آتش پیش
مس را داد آلتی در خور	از بی جرنج و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید	و آنچه هست و آنچه نیست بیاید
تو فضل را بسیار پرور	کوش خرد خورست بهر خور

بهمی ده اشتری بخر	گفت نشست بر کت مرا
-------------------	--------------------

کشت شکر که اندرین چاه	عیب غاش میکنی شد را
در کرمین کن نقش گاه	تو زمین را راست فن خواه
نغمه از صلیحت چنان	که کجی را پستی کان آه
همه را از طریق حکمت و دان	هر چه بایست پیش از این و دان
در دود عالم از قوا و است	هر یکی را حشر از در است
پیل را پشته که بر دپوت	کو بران کوشش پشته را با است
کو با کر پر زنده شد مشکوه	سند تریاق است سم در کوه
نوشه آن چه ز سر او باشد	لفظ آن هر چه قرا و باشد
فی الشیء و العیة	
لفظ قمرش که در جهان تو	تنت کبر و شبست سوت

قرا و چون بکست ترا ندوم	سکی آرد و صورت بهام
یافته در جوار لطفش بار	سک صاحب کشف در غار
لفظ او پسوا نوازنده	تقصه او تا زین که از نده
با دقمرش چه آید از کار	کشف سر در کشف کشف کردار
با و او چون منسج آید	کشف صوفی کشف بر خیزد
ناگهان از لطف خود کرد	خاکه را بقله مقدس کرد
فی العیة و العیة	
که بودی از و عنایت پاک	کشتی تا جدارش خاک
این عنایت مکرز عالم غیب	عالم غیب را با عالم غیب
او ترا داعی تو حاجت مند	او ترا داعی تو کر که پسند

از پی خط مال و نفس
او ترا بس تو کرده ز دین

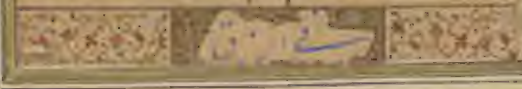


را د مردی کیم پیش پر	و او چندین جسته ابر در پر
پیش چو نیک بزل پر	تر زبان شد بعیب عدل پر
گفت با ناصیه من کو	گفت قسم تو در خیز من کو
قسم تویی و صی و پے انبان	من بود اودم او دپ تو باز
او بجز کار ساز جانانیت	نمکد با تو ظلم از انانیت
بریکه را عوض ده مناد	چون سی بست بر تو و بچاد
تو خیز نه نی نیای باز	چون و دایک او دپ تو باز
تو دانی نیک و نه بد را	خازن او به ترا که تو خود را

انچنان مهر کو کند چون	ما و از کجا است بر فرد
عقل در ماند و را بدین خور	ترا که در ماند مهر که ز دین ماند
مهر که او به برین ستانده	پای تارک ز مانده



در ره شرح فرض خویش	منت حق شمر نه خویش
نور بخش یقین حقن اوست	هم جهان بان هم جهان اوست
مهر که آمد به دو کوشش او	خود نیاید که لطف او
چه پرست تن کران او را	چه شناسد روان او را
مهره ایت که داری ای دوست	بیه حق شمر نه کیه دوست



سحر روح در روز روزی	یکجوشی و نیک روزی از تو
کار روزی روزی روزی	که در آور در روزی روزی
مرزنا است کینه تو بر تو	مردار روزی روزی روزی
سعد دار در بحر روزی	نخورد و یک کرم کرد و کرم
روزی تست بر عظیم قدیر	توزیر و وزیر خشم کیه
ابر اگر نم ندای کجاست	سخت شوری و هم اجوات
کجاست	
زاکلی که سبز برون نهفت	کشتن شمشیر و یک پخت
کاهی همان بوسان کن	روزی تهر و چو خاکی کن
خاک روزی تو خوب و رشت	خند بارین و کرکشت

۲۱

بی سبب از قی چنانم	سزار تست جاره و نامم
ز سزاران هزار به یک تو	زاکم اندک نباشد اندک تو
تو مرا و زان زن مرد شمر	کزین و در یقین بود کمر
بی سبب	
مصلحت بخش خلق پیش از آن	مطلع بر ضمیر پیش از راز
علم او عقل را چراغ افروز	علم او طبع را کما آموزد
از جملش را نمودی	بندگی ز سر و داشتی بخت
و نعلش که خواهی کرد	طمع علم از و را ای مرد
نیست و زانک صورت تو شکت	تو زانی که عیب توان داشت
و ترا هست از تو داند حال	تو چه کردی مگر در منزل حال

تو کو در دل که ادکویه	تو بجز مرور که او جویه
قایل و بر تنگ بکش مگو	طالب و بر تنگ بکش مگو
کاخچه او بجز بندگان آراست	آرزو و انجان ندان خواست
قصیده	
روح را از خرد شرف داد	غفور از کنه علف او داد
سر عفو وی از ره کلمات	بر گرفت پس استغفار
غفور را قبول بجز عیاست	گرش از نزل شهر خطاست
نظم	
از من از تو کار پاری را	بی نیاز نیست بی نیازی را
بی نیازی پیش چه کفر و چه دین	در بی نیازی پیش چه شک و چه دین

چه سلمان کبیر برادر	چه کشت چه صومعه برادر
پادشاه کبیر است او را به	پادشاه کبیر است او را به
کر که ویوسف بن خدیجه و زکریا	ورنه زنی او کیت یوسف و زکریا
بی نیاز است پر نیاز از او	دوست دارد نیاز از او
بی نیازی نیاز جوی از تو	پاسداری سپاس کی از تو
کلام	
صفتش حدیث کی سنج	نخست در حروف کی گنج
تو ز قرآن نقاب او دیدی	حرف او را حجاب او دیدی
حرف را از آن نقاب خود در کردی	که ز نامحریت در پر کردی
که ترا هیچ اهل آن دیدی	آن نقاب رقیب دیدی

مرترار و خمی ش بنودی	آه و آنت بدان میسود
پاک شود تا معاینه کمون	آید از پروا حروف بر و
چون پند مرتری عیب	روی شیدگان عالم
مرترار در سرای غیب آرد	سکیم یک و خمی ش غناید
حرف قرآن معنی قرآن	پنهان کنه بپس تو جان
حرف را بر زبان تو آن	جان تو بجان تو آن خوان
کم ز همان پس ای عین	خوان آن پیش تو آن خوان
درین چو کجاست را و	نور تو آن سوی او رست
ز نسی یو نیست باید و جا	دست و نسی تو برای از چاه
رهن از دور ساز و دلو را	یوسف خیش ابر از چاه

از درین مطرب جان	بما شای باغ قرآن آید
تا بجان تو حمله بنماید	آنچه رفت آنچه ستانج آید
تر و مشک جان و ن بر و	آنچه بود و شد بکن فیکون
قول را می شنو هم از باری	که حجابت صنعت قاری
باد اگر چه خوش آید و ککش	بر حدت بکند دنیا و جوش
خود خب دور باد از تو	ز و بر و لایم بر خوان
تو جان حرف و صوحن	عش را مطرب از درون
هر چه آواز و نقش و آواز	خاسته شان از برو
بهمس روح جایی شکوشت	کانه اینجا سماع خاموشیت
مرد و انما بجان سماع کند	حرف و صوشت همه و دمع کند

از درون کن سماع بوی واد	ز برون چن سماع موسیقا
کنج اندر سماع چست خد	چک چک اندر چن چست
آب را و غن چو در سم آینه	نار در جرم روغن آویزه
تف چو روغن پیش گیرد	نم چکانه با نم در گیرد
آه رعنائی طبعیت تست	راه پناهی شریعت تست

نیت سنی سنی

آمد از جهان جان کس	جان جاننا محمد آمد و بس
آمد آید ببارگاه خدا	دانش حاجی کشتن در پا
او سیری بدو عمل کردن	او دیه بود و نیا تن
در شاکر دو او در شان	محمد فرد و او و محمد شان

نوار او کرد و در ساک ب	روی دلسوی در پی غیب
کرد و بر روی شکان باز	در دروازه قیامت باز
غرض کن بخت ازل او	اول انکار آخر اعمل او
تأشب نیست روستی او	افقاپ چو او نذر دیا
تا بحشر ای دل رشنا کنی	بر کنی چو مصطفی کنی
مر که چون خاک نیت بر او	کر فوشت خاک بر سر او

نیت سنی سنی

ای پناهی قوت ایمان	مح حیدر بگوئی دل جان
شرف شع و دایه	صف در آل یسین
عش ابحر بود و در لاکان	شرح را دیه

بار بار یے برابر شد	جون نبی بابی علی برادر شد
دور و نه چو آخر و کردون	دو برادر چو موسی و هارون

قصه حسن و حسین

صد ترا آتش بن راز خدا	بر حسن با تو بر در زهر آ
قره العین مصطفی او بود	سید القوم اصفا او بود
منج صدق و لایل او	مظهر حسن و شمایل او

قصه امام حسین

پیر مرتضی امام حسین	که جواو یے بود در کونین
اعل و فزع شد وفا عطا	عفو و بخش شد پیکون رضا
ویری از کعبه مصطفی بود	صدقش پشت مرتضی بود

قصه حضرت انسان و حضرت نوح

بر آدم ازین عالم	ست زان کم که زاده مریم
کن که بن شد ز کف آدم شد	جان که جان ز بوی ن م
سر کر آن است آدم اوت	و انکر انیت نفس عالم اوت
تو با آدم بختی مانده	ورنه از راه حق نه فتنه زده
چند ترا منی و لاف صلیب	شرسارت آدم از خلعت
آه یے که چه برز بهیت	ز آدم خام و یونجه بهیت
در زمانه ز سرچ جا نوت	تا شد بخت آدمی برت
تو بخت خیده کعبه	تو ت خویش را بفعل آورد

از رخ خلق بویست	نه دین توئی و نه شبت
عمر وادی بخشم و شوت دور	چه تو مردم دیو و دشت
ای میسم از دیو دیوتا	شوت خیر و خشم مردانه
تا تو از خشم و آرزو پستی	بخدا اگر تو آدمی پستی
خشم و شوت بگره خردت	بب نفع نیک و دفع بدت
ست تن جو شمشیر پشته و را	عقل دستور و دل و مطلق
خشم شخت و آرزو و عمل	این یکی غلام آن کر جابل
عمل آری سچ شرط بکند	خرد و اورا بشنخه سپارد
شمنه کز بر خط کند	دین بکل بود بر و ز سر
گویند ازین که خشم بصر	خوش بود پادشاه و خرم

خلف غم توئی درین عالم	چون رفتی صف نیاید غم
غم ترا بخور و زلی خریب	تو چنان کن که غم تو جوئی
ای که دشت جو عقل فرزندت	خزن کند از کوسم از غارت

نظم و ارباب

بر دینک ز پیم و امیدت	شب روز خاک و غور ست
پیم و امید ریحایی بان	چه کشی ست پاک و رضوان
تا تو که نیک باشی که بد	پست از خود بود امید ز خود
از تو چه و امید و دولت را	چون رفتی امید و پیم نامه
عقل و زو شخت و زمین	چون رفتی زانت مانده زمین

نظم و ارباب

تو مراوراکه روبرو نارد	بت شمر چو اندو دارد
روی تا فخر حضرت حق	می گویم که مرده است الحق
زین زمین خسی چرخ یکس	شب و شبیکه کن مگر بری
آدمی زیر طبع کی شاید	چار حال مرده را باد
چو احوار سوی دولت پوی	بجو به بخت زاده بوم جو
تا تو در بنای آن بایستی	سایه پرورده و نازنین
کی شود باین شط و سرو	سم در انکو شیر و انکو
مر که با جمل و کالی پوست	پیش از جانی نیت و کار است
مر که او تخم کالی کاره	کالی کاوشش باره
کک و کک از کجا به است	چون می شست روز پکار

درم طایبان کام شوند	کک و کک ناتمام شوند
بسر و را که روز بد بود	یسیج شاطعون خرد بود
<p style="text-align: center;">سوال از ای انسان در وقت اول</p>	
ن جان یافت رنگ و بو خطی	تن چنانچه جویند بی بر
ست از نور جان شود جاو	کحل شود ز زتابش خورشید
ن دانی شریف جانی پاک	که بود جسم جر که مشی خاک
مان ست و جانین بدو	زنده این از سواد آن از بدو
غذای جان تن خاک و زباد	غذای جان دین دانش و دود
جان پاک غذا می پاک خورد	مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسی بخوردن اندر است	غذای جان روحی در است

میی دین کز پسند جو زانغ

خرا و میزند کجند کلاغ

در پیش پادشاه

دزد خانه تنفس علی بن

ز و کمد افغان دل دین

دزداناک خیس دزد بود

دزد خانه نفیس دزد بود

باین زانجی که کشتی یار

دل برآرد دزد نفس تیره دمار

در راه امتحانش بکند از د

خان مانعش همه براندازد

در درون تو نفس دل کرده

وزیر کرده با خجل کرده

تو سوادوسی و سواداری

کو دکی کن مردین کار

در پیش پادشاه

نصیح نکند دل گرفتار

از خرد و طبع کینه دنام

اوست در سایه پناه خرد

حاجب بار بار کاه خرد

و ایم این همه پند یزد

اثر از نور عقل کیسند

هم دمنده است هم ستانده

هم پذیرنده هم رسانده

متوسط میان صورت و پیش

شد برینو زبان زانسو کوس

نصیح چون عقل پناه کند

حرم و شکل سها چو مایه کند

پادشاهی شود ز مایه عقل

افقایی شود ز مایه عقل

چون از فیض عقل روشی

خلعت شوی با ازاره

شوی چون نهادش آویزد

عقل کل از زره پراکنید

تا کنون عقل بود بر موی

او شود پس عقل امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مایه

بشود کاه جیالی یک

بعد از آن سالک حاج بشما	علم حق و حدیث او یابند
بر در خانقاه ربانیه	بر سر شمع پهلوانی
چار طبعش مرید و او پیر	ده حواسش پیا و او پیر
فی المثل	
ست بر لوح دولت ویت	با تو عقل جان ناف ویت
مرید در زیر چرخ نیک ویت	خوشه چسبناخ من خرد ویت
عقل سلطان قادر و خوش ویت	انچه گویند سایه حق ویت
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از ذات کی جدا باشد
از برای صلاح دولت ویت	بشم عقل ویت آخرین
در مصالح و معجزان ویت	در محاکم و نثر زان ویت

آن یحسبی که پادشاه زاده	که ورا ملکست آگاه
باشد اندر پسر او حجر خاص	بر سرش خادمان اخص
تجارتی در آتش که از نه	سال و پاسبان امید از نه
در سربای که بار که باشد	زحمت و از به سپه باشد
آن شاقان فغان فصول	شده در وی بهود دل شمول
وان مکرزاده را قیاس با خوار	سنگد از نه کیزمان پیکار
سیران حجت خود تو میدا	ز آنکه مقصود کار و دو جانی
مر ترا تحت ملک شطرت	وز بهشت تنه و بخت بر حدت
سر تو از پس آدمی نب	پاک دار از بهشت میرب
بکار کن پنج کش بیان	تا بکار باز کرد دست بکار

در نه از آدمی شیطانی	هر چه خواهی بکن تو به دایه
ای دریغا که قدر کو سرچش	می ندانے سخن گویم پیش

فصل

نیت از بحر آسمان نزل	ز دیوانه بجز علم و عمل
علم پسوی در آله برود	نه سوی نفس مال و جاه برود
سر کرا علم نیت کمر است	دست از آن سپهر ای کو است
نیت دان اصل نیک نه	بود از نیک نادان به
جان عالم بود و مایه پین	دید و جاهت عالی پین
بود و پند کسی که جانورت	آنگونه بود و پند آن در کورت
علم با کار سودمند بود	علم پیکار پای بند بود

علم را ز شمر علم داده	وین دولت ازین دوشده داده
آن گشته زین آینه زان	که عمل مرکبت و علم سوار
کاه بلی علم تخم در شورت	علم پیکار زنده در کورت
حجت از دست در کردن	خواندن علم و کارنا کردن
انچه دانسته بکار در آور	پس در علم جوی از پی کار
دانشی کوفته و ن کار بود	پس در دید و انشا بود
کر ز بحر خداست اندک بس	در پی مال جایفت موس
تا تو در علم با عمل نریس	عالمی منی ویس به کسی
علم در معرفت و عمل در پست	پنج نور چراغ و ز روغن است
علم در مغرب و نه و نایه	که قدم با جبهه ش کونایه

اگر باخود بنویسد کز یاد	اوست از عمر و علم بر خوردار
چند ازین در خطاب فتالی	بشمارد در دولا ف کالی
که کند به چو نیت یک عاوق	پس رافع الجوارق
دانش آج بتر بجز سیج	که بدانی که مانی سیج
بسم الله الرحمن الرحیم	
دلسر دل برای عشق آم	سرب پر غای عشق آم
عش بر سر برید کویار	ز آنکه دانه که سر بود غار
چو از از عشق فایده است	عشق مقصود خوش بید است
خط خاک لب و بازی است	عالم پاک بکجاری است
عاشقان سر نهند در شب تار	تو برانی که چون بی دستار

چون افند اگر چه در بند	ز آنکه جان میدهد و نهند
بسم الله الرحمن الرحیم	
عاشق را یکی سرور بدید	که همی مرد و خوش میخندید
کنت آخر وقت جان دادن	چست این خنده و خوش تپان
کنت بان چو پرده بر گیرند	عاشقان پشیمان خنیرند
عش تر عسل و از نبات	لی مع الله وقت مرادت
عقل مریت خواجگی آموز	عش و ریت پادشاهی آموز
آه عاشق را بر گیرند	دو نوح از هم او سپر گیرند
پش آنکس که عشق بر او است	کنو دین مرد و پرده و رات
مرچ در کاینات جزو کینه	در ره عشق طافی

دل بود و دوسویا بس	چون گشتی ترا چه دل دره
دل طلب پیش تا کردی کل	چون شدی کل تا چه بحر و چل
قدی را که با قدم چو گشت	سطح پروین می خط پست
بچه بطا کر چه دین بود	آب دریا شتابینه بود
عش امان العجب دانه	ز آنکه تفسیر شد لب دانه
آتش بار و برکش عش	کمال موت مر که باشد عش
کر برسی نمی مردن پیش	عاشقی باش تا نیری پیش
صورت عشق است باشد پست	عش بی عین شین قاف پست
عش اکیستی کوئی تو	بر در عاشقی چه پوی تو
عاشقی کار شیر مرد است	نه به عیبت بل بر پاست

۴۴

و عوی عشق و عمل کما است	مسی از آنکس و عیاست
بانع عشق ای بی یابی	بانع عشق کم کسی پایی
نه از هیچ عشق آن داری	در میان مرچه در میان داری
نایاب	
ولی خبر است کن رو بر	که ز دین باشد از دین و رو بر
راه از آن ازین باید جست	در دود و دینهای تصدق
کردن شمس مرز و چون کرد	خرد و آن طلب که کم کردی
یونان آن چنین پوست	چون خنای بود و دارست
نور خواستی دست موسی ار	دست که در خورشیدش بار
دل را نیک که باشد از غنا	یکش تو به که مشک یکانه

مهر کز اور را سبب نبود / مرد رازان جهان خبر نبود

حسین

آن شنیدی که رفت دانی / بیادوت هر دو دانی

گفت باو که من باشم خیز / گفت آری و یک نزد تو

هر من این پنج کوه پولاوت / چون تو زان فارغی ترا بادست

حسین

از پس این باقی شوق بود / شوق تا یک بهیوش بود

افزینم گشت زنده نش / پس خلاصی طلب که جانش

اتیش از دور و بر افروزد / که از عقل و جان برافروزد

هر چه در یافتن آید / هر شش از پیش او بر خیزد

و سپیدی زنج دانی بود / اندرین بحر پیکرانه چو عجب

که اگر در کزده ات حاصل / سلامت و بی سالی حاصل

و سپیدی زنج دانی کنی / اندرین با که چه آن کنی

از تو تا دوست نیست سبزه / ره تو بی پس نیک کام در

و ز یک خطوت را به / بنده باشی شوی شاد بود

کی بود ما ز ما جدا ماند / من تو رفتم و خدا ماند

حسین

تا و این اچست ای قل / قبیله من این از طبل

تا باطل بگذری نیست / که ازین نه حق مطلق نیست

مرد این چه غل غل بود / که ز حق غل غل غل بود

دش از بند ملک بر بایند	مکوت جهانیش بنایند
تا به پند بدیده لاسوت	خط و می ملک خط مکوت
لطف حق تایش لکزدل	پس بگوید که کین مدخل
چون غلجانی بیا بس	رو بختیش جلدانش
پشت تایش بحس نبون	کف طبع رکب بوقون
اکی دشمن نازوشی	و کی که از چار و چ کشی
اندین منزل غنا و ضرر	چون سافه در آوز کدر
در کدر زینجهان پراوش	تا توئی زنده بر در او باش

در بیان

چست این راه را نشان بیل	این نشان بیکم بر پیل
-------------------------	----------------------

رو بوی جهان می کردن	باز گویم صریحین بهم
تسلیت کردن نموشن	عقب جاده زیر پی کردن
رفتن از منزل سخن کشان	تسلیت کردن و ان مجزود
رفتن از فعل سوخی منمش	بر نشستن بعد رخاوشان
اگر از معرفت بعالم راز	وز صفت می مقام فرمش
پس از و حق نیاز بستاند	پس رسیدن بستان نیاز
ان بانی که از بطلن گشت	چون ز نشاند حق ماند
راز خود چون روی او پش	بود طلاج کوانا اکی گشت
راز خود که در کمانی پش	راز غما گشت و او رگشت
	بی اجازت میان او پش

صورت او نصیب ارام	سیرت او نصیب ارام
نه زپهوده بود و نه اوایه	بایزید که گشت بسجانی
دل و جانش شد تنی او از	جان و دل گشت برسان نماز
<div style="text-align: center;">آن مستی که</div>	
ساکان طالب معاینه	چو سیما به روی آینه
سردست نهال کن دارند	مهر مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امربالیده	کشتان به از کفش آید
منتهای امیدشان تا	بقدرشان او نشانی
پیش امشیر گلک برسته	سرقدم کرده و میان بسته
زمرقدار میان جان دارند	شکر شکر بر زبان دارند

۵۰

بنا که تا شان امید نبودم	جان شان رخ رو چو صبح میم
<div style="text-align: center;">فی الحقیقه</div>	
ناورین خاکه ان پسنه پنج	نرسنی ان سپیدی سبک
سرد و گرم زمانه ناخورد	نرسی برود سپهر پرود
روغن سرد و گرم دیده تا	افسری شد ز پنج بر سر آب
<div style="text-align: center;">و</div>	
نت روزی مرید با سر	که دین به اوست در پر
کار این به او بر محالیت	در ره جده خود و محالیت
کار تو نیستی دار و اندام	نرسد پس بحد سوی اله
پر کف تا مجاهدت کردی	تا بدانسته کنی مرید

انچه برتست رو بجا آورد	وز نغمه های حاصلان کند
جهد برتست و بر خدا توین	جهد و توفیق هر دوست رفیق
تو بکن کار خود بپستی	مر که اگر در نزد تو معدود
عشق آسک آن جهان کردن	شرط نبود حدیث جان کردن
در برش خاند چاشنان جان	ای گل من عیسی خان
همه پویان بخضرش سبزه	عقل در آستین جان در ده
بسته از جده و جهد و غلب	بر کرپان روز و امین شب

نایاب نیست

رو ریاضت کش ارتبانه	در نه را بحیسم را بسیار
رنج بردار تا شوی پی رنج	رنج مارت خضر بر سر کنج

کر که ز که شد سپال تمام	رایض در کشد زیر کام
کر که بر کام را کم کند	نام او انج شش کام کند
بار کیر طوک را شایم	بزر و زویرش بیارام
چون نیاید ریاضتی در نور	باشد آن که از خری گستر
بایت بار آسپا باشد	دایم از بار در غنا باشد
کر که تا در سپیدی بمرتب	تا بکل سال مسحان مرتب

نایاب نیست

مرا و این را به غر و خاموشیت	قوت و قوت مرد کم شویت
زور بگذارد که درازی کرد	تا فرستد بر ابراری کرد

را که خود عقل اند از سر حد
کز تو دور و زشت و زاری
تا تو دعوی و روز و راز
و دید را که و کوشش کردی



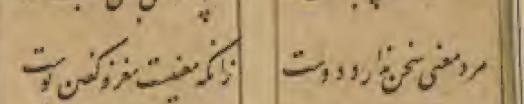
در سخن در بایست شوق
و نه بگفتی باز سخن گفتن
کرد عقلت نصیحتی محکم
که گوئی بگویی باشی باکم



بشلی اندم که شد دین ریه
بود روزی نزد چرخه
دید ما که در دور و رخ چو دو
یا ما روی و یا ما روی کو

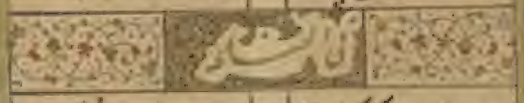
پر خفا خوش باش خوش
بر در او بر و سخن من و شش
در راه و سخن فروشی نیست
درش بهتر از خوشی نیست

انگاشی که بسته خانه
بر که نشسته قیل از قلعه
در مناجات پیر زمان
هر چه خواهی بگوئی لب کشت



مردم سخن باز و دوست
تا که نصیحت من و گفتن پست
تا که بگوئی جواب بوالهکان
و بر بگوئی چو که گویی همان

بجو مردان و آبی درکت پند
تجربه گفت از آب و دی بشو
کار کن کار بکن از گفت
که اندرین راه کار دارد کار



در جهانی که طبع رک است
دیو لا حول کوی بیارت
اندرین نرسیده که یکست
بوده نابوده و اندر نیست
بوفای نایب مدور
بگذر از نشیبت روز و روز

کوشه کبیر زینجان مجاز	توشه آخرت در وین ساز
ایچ روز و حیات خرد	چه خوش ناخوش چه نیک چه بد
بر که دنیا خرد به نپسند	مر که بر بر که اینجانب خند
دست می یافت از پی نند	پای حرص تو از قناعت نند
رو قناعت کن که طامع دین	در دو کتیب غدا باین

بیت

ز به اصل سادت وصل	ز به مشربی اراد اصل
چار کپس زنج خیر انس	بر چه بر چه طبع و چو انس
دو رشود و در کین جهان نیست	چه بوی آن آن که آن نیست
در جهانی چه بایت بودن	که به چکان نشن بودن

بنی توکل مسجده با کشت	با تو دل و زنده بی کشت
نیست اسب و کشت کشت	سایه را و فرخ و به کشت
تو یوی محسوس و کین از آن	تو توئی کینه و دین از آن
در جهان یک زیاده بود نیست	میج جمل چو بود نیست
غیبتی خودی ز به برادر	غیبت با سرای عجب چکار
از این بهیج روی است	نیک و نیک کشت نیست
از تر افترا به پست کند	احسن انجا قیامت کند
جد کس تا زینت است کوه	وز شراب غدا می است کوه
باشد از آن که دین کدشت	کوی چو کان در در کدشت
تا بخود قایم پیش و مخور	چون و دایم به و زور

از سر این قنوت رنگ بار	جای گیر کن در عیسی وار
کین همه رنگهای پیر کن	ختم و حدت کند همه گیر کن
پیش رخ دای پنهان	گر کند عیسی تو رکن زری
بایه باش چننت گزیرد	که یه هیچ رنگ نپذیرد
بایه و خنثی شد لی هست	طرب فزای سرخ رو گیتی
راز دل کریمی خواهی شش	بایه ویی دو عالم باش
دل رنگ یه چه غم دارد	ز آنکه شب و روز شکم دارد
باش رنگ غرغاید دل	باش غم جبهه و خواهر گل
بکین از جور دیه نایزاد	باش تکل غایت بسیار

سیج دل در قبول غلج بند	دل در بند و رستی از غم و
جز بر کاه و پست ساز	خلج هیچ تکیه کاه ساز
کن بر تکیه جایا پوست	تکیه که رحمت خدای است
ستم دوست او از دوست	دوست کم دوست دوست
در رضای خدا غنی ش بوش	بر او شمشاد و نهوش
گر ترا تیغ می زند زدن	و ترا زخم میزند کن
بقضای خدا اندوه رضا	شناسی خدا بر اجندا
یا حکم خدای ایضه شو	و نه بخروش و پیش قضی شو
ما را از بلاش بر باند	ابد انکس که انجمن داند

ای تباریش که درین جایست که خداوند آن بصیر است

فی قصید

باش در صولجان حکمش کوی	هم سفا و هم اطفا کوی
مر کج ز کرا و بود تو که	جله تسلیم کن به و تو چه
مال تنی اگر دگر سپار	تا دسندت برب حضرت
کاکه پاسبان خانه و سر	چون کلید آن خانه از پس در
جانی اسباب از وعطا و ار	پس درین از وی آن چرا و ار
هر چه بسته ز نعمت و نازت	باز آن ایمان به بازت
دست باخت ز رش حفر	و او نیز بجای دستش پر
هف تیر حکم او جان کن	صدف در عیشش ایمان کن

سوز از خط و در میان	تا پای حلاوت ایمان
نشیند کی تا خلیل کعبت	وقت اتساع جبریل نهفت
صفت و دلیل من سیت	علم او جبریل من سیت
وین خلیل آخیشین کعبه	اتش از خلقش دست بست
تشی را حسنی که تسلیم	و انغ غرود و باغ ابراهیم
دل قوی کی کند ز نعمت چم	بهر شراب مغرور تسلیم
آن منسج که او یاسازد	در شفا خانه رضا سازد

فی قصید

چند پرستی بندیکه چه بود	بندگی خرقه کف کی چه بود
نشوی بنده تا مکر و حی	نشو مکر و طرف پر را پر

مر که ازاد کرد و انجاست	حلقه در گوش بند بر پاست
یکسان بند که مرکب تخت	یک آن حلقه که حلقه تخت
نیخت امکی که بند اوست	در همه کارها بسند اوست
بند او در بر همه اعضا	تا نکردی بند خیر را
مر که اینت چشم عبرت کو	نبود سر زده جو و خوش ستو
مر که او بند خند ای بود	نوابی آن پس ای بود
بند به خیر و دار کی باشد	بند را اختیار کی باشد
چون شود حکمت قدیم سا	تو کنی اختیار در بانی
ز می ای فتویله رغا	خبر بی دست و پای از دید
خویش را باب و کر ز	نشود عمر آشنای

و یک از خالت نیامد	که پیکر نکند و آرم
خالتی و تشد به تو ناظر	تو بدل نشد به برش حاضر
کر که کار تو مر ترا کران	تو بشوشت متابع کران
پیش سلطان سپاس بکن	نظر پادشاه ترا بسته
وقت نامه که در آرم	دارد از میل دست جمل تو شرم
شرم دارد خدای خلق را بر	و اگر از خلق هیچ شرم را
خند امکی که نفرخ پشبت	یکس و زنده او کسی رحبت
خویش را لبیکه بخواند	کان کی تو که هیچ از آن


آن کی در حساب کز اهل	نام داری بر حق نشانی
میج منای و می شمر افروند	چون می بر و سپند بسوز
آن حال تو چست مستی تو	وان سپند تو چست مستی تو
بردار از مقام مستی پی	سرمانجا نه که خور و پی
بیت	
ای صدف جوی کو شالا	جان و جامه نه بسا حل
ست او جز نیست کمزایه	زادین را نیستی با
تا تو نیستی کله نهی	روسی را در بقا بر نهی
تا ترا بود با تو در ذات	کعبه با طاعت خراب است
وز ذات تو بود تو در ذات	بلکه از تو مت معورت

این که اقیم هم و امید است	خود کی روز و راه خوریت
وین که امروز بر بع سکونت	قطره باز نزار جیونت
دزخی چند روز را بگذرد	آب و می قناییش بر
بیت	
داشت لقمان کی کز پی تنگ	چون کله کبابی و پی چنگ
بوالفضولی سوال کرد از او	چست این خاشیست و کس
با دم سرد و چشم گریان پر	گفت پذیرا من یوست کشر
در باطن مقام من سحر	بر سر پل سپه او من کد ری
چون کنم خانه کل آبادان	دل من اینست کمون و اوجان
پش صرصر پش راغ خنوزم	پوستین پش کر که چون دوزم

هک المقلون نخواهد و بس	خانه و بخت سازم تیس
چکنم خفت و خانه و بنا	مونس من بجا المقلون باد
خانه اینجا که بحر قوت کند	مور و زنجور و عجب قوت کند
قوت عیسی جز آسمان سازد	سم بد اینجا شش خانه پر داند
بر فلک آن سیح سر مرآت	که برین خاک تو در خانه است
<div style="text-align: center;">بیت</div>	
پی من با نشت تی درگاه	تو کل رود نه مردان راه
که بکوی تو کل آری خست	در زمانت پذیر آید بخت
تا توانی بسنه او بیار کیم	خلق ایسج در شمار کیم
کار با خضره اسی کشه	بخدا اگر از خلق ایسج آید

رود و پیش خانه ای عزیز	از دین لا فکای پی تیسر
هزاران سبب نیارم	کز غنا کسب و اقصی زیاده
یک در دو پستین درویش	ورنه خست بند ایشان
<div style="text-align: center;">فی القصه</div>	
رد صوفی فصلی نبود	خود تصوف تکلی نبود
صوفی آنت کرتنی خواست	کشت پزار ویکر سه بر خاست
بود آزار از اینچه نکند رود	و آنچه بسند خلق نندیرد
مرچ بایه ز کرد کا جستن	خواهد و خلق از و سده خواهند
صوفیانی که کاپ پر داند	جسم تحمیل اسم کارند
صوفیانی که اهل پسر داند	در اول نادر و بر پسر داند

توبه صفات صوفی باس	خواه بصری خواه کوفی باش
صوفی و عشق در حدیث شوند	سبب ایجاب لایحوز کج
صوفیان دمی و یکدند	عجب تان مکتب قدیه کند
انکه از دست روح خود	کی گم و عجب ت خورده
	
صد نزارت حجاب در آ	نت قاصرت کوتا هست
پای بسیار سوی ام بلند	تو یک پیر چون شوی خرسند
جان که دور از یک گامی باشد	دانه چون مرغ غامی باشد
متش آن که دانه خورده	تو تش انکه کرد خانه پرد
نوبکو سر خیل زده ای	بجان دنی فرد دیای

نوبکو سرورای دو جهان	چکیم فتد ر خود نیندانی
هر چه جز چرخ زان کنی خشم	جبریت نیاید اندر چشم
چون ترا بار دلو بر درگاه	آرزو و نخواه و راجه
هیچ از نیر و نخواه هیچ باز	کز بلا عاقبت ندانی باز
بر در شه که ای نان خواه	یک عاشق غذای جان خواه
سک و دون است جوان	نچ شیر مغز جان جوید
	
ادمی راز جا به بستر چا	کل فصولی شود جو یافت کلا
دل که با مال جا دار و کار	آن یک دان این و زمره
ستری کرنت بر کدورت	مال جاست نیزم سترت

کرچه داری چنین تفر پس	میزم او بر از وندیتس
نه چو فرو دشتی بفرخت	اتش چو غنایست خست
زرنه داری ترا چه گوید ایسر	خزنده ای چو ترسی از حربه
مرکه از جبال جابرست	رفت و در مندا بهشت

در وصف زمین

در طبع زمین سکان فرید پو	ای کم از کر برون روی شو
کر به سم روشی می رسم دردت	لاجرم این سراسر می پرت
مور حرض درون سینه برار	زاکمه آنج زود کرد و مار
بار پس در خانه کن باشد	مورم زود و هم رسن باشد
از جن زده است مخرور	تا نداری تو از خود را خوار

چون سرایت آتش توب	طاب آن چو یل رح شیب
خودش را جوشه کرد و بیج	چون و در پید نیاید بیج
حرض نشیب چش از زیر	کنند چو پیکس رایس
تایامت خورده همانش	یک سکم فان سیر بر خاش
بعزوری برده خواب	فان نداده برده آب
خلی کی دخوان دیرنه	دید بیلی ویسج سیری نه
ای و در و نر زود و توان	صورتش می عقل کینه و آزار
ز به صی و حرض رون	کنند درش ای و در حقان
نفسناز سریشی آزار	ورفنا بنه دبان نیار
آب شورست زود و سحر	تشنه می هر چه پیشش چور

تادست بن کلاه بود	افل تو پال رکناه بود
کر که بایست حسنی چاه	بجو شمع آن کله زارش دار
کاکه در عشق شمع ره باشد	بجو شمع آتشین کله باشد
بی سری پیش کردن آب است	ز آنکه پوسته سر که طلیت
چرخ خود پین خدای پین بود	میج خود دید مردودن
کر تو مرد شریعت و دینی	یک زمان دور شو ز خود پسینی
رکن پنداشت راز نموده از	رو فرو شو بآب فل فیاض
قسمت	
اولین پند در راه آدم	بود ناسی کله و طبل شکم

طبل دناست اصل فیه و شهر	سرو و بکده از خوار و خود بکده ز
بیب نشم و شنه از لوت	افت فیه و طفت از لوت
کخور بی جز که تخم فلف نیست	مر که فلفست بلف نیست
بهر کم خوردن کم آید	ز سن سندن و نطن اعز
مر که بسیار خوار باشد او	و آنکه بسیار خوار باشد او
باشش کجوار تا بمانی دیر	که اجل کرنت و قوتش دیر
قسمت	
رد و چون طاعت دل نیست	با و قبح عسر شریف
کوی پردزو و خانه پراو باشد	پایان از جوش و دغش
چیت حاصل حشری شراب سید	اولش شر و آخر آب شدن

در آل از شر او سپهری نه	مرد چاه واد بهر غوریه
شک را و خوش سخن باشد	نور صبح دروغ زن باشد
با خردیل سوی مل چو کینه	سیر غار بر ک کل چو کینه
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
جامه از بهر عورت عایت	خاصه را خود بر سنجی عایت
عورتانند جا بل از که تو	مرد که پوشیده تر ز عورت
مرد را در لباس عفتان جو	کج در خانه می بران جو
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
دید وستی کی پر کشد	زنده زیر بانه شزد
گفت این جامه سخت خلعت	گفت مست از من اخفت

این بخیم حسام و نه هم	جامه لابد نباشد م بارین
جامه جان نیرکان حلت	خدی جان عالمان حلت
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
نمک در بتان آینه کار	نمک پست کن پستین آرد بار
رکشی کشن دین پند است	رونی بگو که وی نکینت
پنهان کرد شہوت مجرب	کردن زنی تو خوک را از خوب
شاوچ ج را چکنی	ای کم از بیج بیج چکنی
بهران ماز خود و بزرگ	دید و رایو بسفند و لاکرک
بعد مستول و کل باشد	زلف مرغول غول دل باشد
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	

خنده و گریه آید و اند	ز آنکه او رنج و پستی و اند
بمکشد عاقل از آتش	کی بآید ز جان خنده و جوش
لاذغایه نه جند	دل سیه عمر کوته و خند
نه در آب شده نه در بند	از در خنده چرخ اند
خنده مرز و کار غم بود	خنده برق را چه غم بود
باش در خنده شمع تابنده	از درون سوز و زبر و خند
<div style="text-align: center;">  </div>	
از زماره ان که در عالم	نشود جز بجا که سیر سکتم
ست نقش خد سوی احرار	کرک یوسف در فرشته خوار
ست صفت ما خوش شمع	بترشاه را و تاثر از سبب جمع

۷۶

مرد در نفس سپاس تواند	مرد در پرده و آسپاس تواند
باش تو روی بند بکشاید	باش تا با تو در حدیق آید
بر میری نکشته ایشانرا	کم کنی نام و ننگ از آنرا
در قیامت جبر و جحیم	ب تو مانده حکمی از نه
تا در آن خطه زلف نفس	مرک میرد و گریه و کس
بر این دنیا که بعد میر	هم بد بخوابش و گذار و میر
بیر مردان و رو بجا کارند	بر آورد و جان پاک آرد
از آورد و چون بخانی مرد	دود و دام و ستور و خواهی
و چشم و ظلم و نار و سرور	دود و دیو و در نقاب غرور
سوت و خشم و از و غل و جود	اکبر و کن و از درون جود

منه در دوزخ در پرده
عاقبتان نشان چمن کرده
مرد گرفت این سرای سخت
کی تواند زلفت انجارت

فی القلوب و الجوید

سیج بنام آدمی ریش	از غلوی از جهولی پیش
چه دشت برج پیش آید	سردم ز غلم و جل خیش
آدمی که شکسته ترست	پای طوس شتم زخم پرت
پای طوس اگر چه بود	در شب روز جلودگر بود
مگر که خود را شکسته دل مند	خویش را بدل نخل پسند
اوستایسته خدای کریم	اینست از عذاب ناب و حیم
گفت داود را خدای جهان	دور که منم یا و شکسته دلان

توبه بندت عالم و عادل
بنده که طاست که جا دل

در دل و در دوزخ و در دوزخ

مرد جز راه حق مجازی آن	مرد جز یاد اوست باری آن
حکم با جزا و عهده اوست	عمر پی یاد اوست باوست
توبه یا پیش کل زبان کن	تا دانات شود و کل پر کن
گرفاش کی که نور انسی	ظالمی هر زبانی کن کی
نابجایی ریس ز تو که حو	که شوی غرق پستی نه کور
انچنان تو بحیرت آبادش	که هست یا نه یا از یادش
و که جز در ره مجاهد نیست	و که در مجلس شایه نیست
کار نادان کو نه اندیش	یا در کسی که در پشت

دهرت اول رچه پایود	رپه انجا که یاد باد بود
کرچه دلاله یار کاست	کاه خوت ترا کراست
چون در آمد وصال احاله	سره شد کنت و کوی دلاله

نکته

شکر گوی از پی نیادت را	عالم الغیب و الشاهد را
شکر اورا کسی چه دانست	کو مرصع او چه دانست
کرده میسازبان کرد	میکند از جان کرد
پس سوی شکر گفتش بینه	کر بگویند هم با کوی نه
کر کسی شکر و فزون گوید	شکر تو فین شکر چون گوید

انچاشن ته رو کین	که می پیش برای العین
کرچه جشت و دانی پند	خالق تو ترا حسی پند
بر عونت سوی ناز میا	داسن کبریا کشتن اپا
جون کلید ناز پاکت	تقل آن که عیب پاکت
مرچه خرقه بوز و غارت کن	مرچه جزه این و طهارت
ورنه ایمین درون ساز	کوش کرد بروت آرد باز
حد و غل خشم و شوت آید	بجدا کر که اردت بنماز
طاب اول غل و کیرد	کر خنب حق ناز نپندرد
تا را غل و غل و غل و غل	غل نکرده تو چون باشد
کرچه پاکت مرچه بابت	مرچه بخت و جنابت

چون در دل نیاز کشت	هر چه خواب به پیش باز آید
یار بشن از شره بقبال	کرده بیک دوست بقبال
یار بی از تو زود و صد بیک	بیک سلام تو زود و هزار بیک
پستیم نغمه نیاز ز دل	مطلع طبع و نیاز ز دل
طاعتی کن دل زار و روح	کن کار و روح و آن عشق
ز آنکه در اصل خود دنیا نغمه	بر سر کار استخوان چغندر
از شمع دست نغمه ناز	نه ناز است چغندر و نیاز
معد رکعت ناز ز دل و جان	مک شونده هزار عالم و آن
پس بگوین حساب بیکیت	ز آنکه مده بخروده نزدیکیت
در بهشت از کل و سستی	از کی ترا زین ناز و سستی

دوستان و همه قاصد	در دعار و همه رضا خود
تو زوی و از عرض آن خود	می و شیر و عمل و آن خود
میل تو ست جمله سوس طعم	نه باران خود و در اسلام

عربی دوستان عمر بود	عمر پیر و عمر غم بود
عمر و دوستی که او بخت	یکه شش از پیر و به است
دوستان همچو آب و به پیر	کاه با پای می یکد کرد
بار فیان سپهر مفر باشد	بی رفیقان سفر تر باشد
بس بگو گفته آنه شیاران	خانه رایا و راه رایا ران
مردم از منک بیکه کرده	بارا کرده بود و او کرده

با دین کم نشین که به مایه	خو پذیرست نفس نشانی
خوشخوار به خوان شرک شود	میش کش کرک خور در ک شود
بج صحبت بسا و با عادت	که جو خود مختصه کند نامت
صحبت عامه در پشت آید	مرک باشد که مرک عالمی
مهر جلال چو مهر کرد است	مهر کز عقل خاست مهر است
ز آنکه گردان و پوفا باشد	چون هوا مهر کز هوا باشد
بغض کز سنستی بود نیست	مهر کز عیسی بود و کینست
نیت در شرط استخوان	دعوی وستی و پستی واد
با خودی مردود و پوشش	بی مرغ و ترس تو خوش بهام
بکسی آن دوست کم دارد	از آن تر جوئی گشت بکند دارد

ز غمهای دل ز عادت پر	بدی از قرین نیک بهر
کر چه صمد بار باز کردید	سوی او باز کرد و چو طبع مار
دوست اگر یک بلا نخواست	بهر یکی کلام توان سوخت
یار یار است چون نمی بردش	یار یار است چون نمی بردش
یار بد را کمن بخشم بهتر	کننده شیشه پس ز غم بهتر
مهر تر آن مینس و یار بود	که نیک و بدت بکار بود
یار پی نفع و دفع یار بود	شاخ بی برگ و میوه خار بود
یار همکار است بسیاری	یار سحر و کم بود و یار پی
دوستی کسی که تا بماند دوست	آن طلب نه و که طمع عاوت است
از تنی دین طلب ز رخا لا	از صدق طلب ز اسراف

استین کی رسیدن خواهی پر
از صف شک جازمود

که بدیدت جهان باریک
کار مرد و مرد سرکاری

خلق خبر بجهت بدو چو نیند
هر را از نمودم ایچ نیند

کر نه سپهر بخور کرد
همچو خورشید باش تنه کرد

هر پوسته کیسار و رو
ماه باشد که با ستاره بود

هر که مارانخواه از نیند
کر سمد دل بود از کوبل

در دمان در تابو و خندان
جو کنانی کند بکن دندان

هر که داغ بایست فرو
چون قمر هم نیست نازد سو

من عالم درویشید ام
دوستی آن همه حیرام

داشت الی بر دستهای تکان
به پستی نام دختر می داد

نوع و چو پسر و نوبالان
کشت و زنی چشم ببالان

زال کنی میشه با دختر
با پیش تو مردن مادر

از قصه کا و زاک از پی خورد
پوز و زنی یکیش اندر کرد

ماهی پای مقداد و یک
آن سر مرد و یکیش اندر یک

که و مانند دیوی ز و نوح
سوی آن آفتاب طبع

زال پنداشت ست غزالیل
با کف بر داشت از پی بویل

مکالمات من به سیم
من یکی پر زال محسینم

کر ترا پستی حیرام
اکم او را بر مرا شایه

بی طمانین شر و اورا	چون ملاوید در سپرد اورا
تا بدانی که وقت چجاج	یکسکس مرزا بنامه مسج
نوم مستقیم	
دو سب از برادران پس	که برادر کن برادر دل
که بود شرب بر پر خواند	مرد بود بر تو خواهی که راند
تا پدر زنده با تو دمسارست	چون مرد خصم و انبارست
نه برادر بود بهر دم و دشت	کز برای شکم بود هم دشت
آنکه عم تو و آنکه خال تواند	مرد قصد خون دل تواند
عم که پر جزو پر پستم باشد	عم نباشد که درد و غم باشد
موش از دشت و کان فته	از یک خویشیت عوام فته

صفت بد بود و خوردن

که نصیحت شود و حریف از وی

نوم مستقیم	
سوی مرکت خلق آهنگ	دم زدن کام در روز و شب
از شری تا باج چسبش شیر	هم میرند و نه میسر و وزیر
مستی حق و ال پذیرد	آنکه مرگ آفرید کی میرد
جز در یکی نشد زمر که هلاک	مردی که کند را زمر که چاک
نخ صور پس مردانست	مر که زان نخ خورد و مردانست
کز تر امر که جان جسم ریید	مر که هم مرگ خود بخا پیید
تاون ار چند خیر ناسیام	هم بوده شود چو کلاه آید
در جهانی که قفس و ایات	مردن جسم زادن نجات

دشمن جان نیت خاکش دار | کعبه حق است پشدار

در بیان بیعت

نیک معلوم کن که در محشر	نشو و حال خلق هیچ و کر
هر چه زحمت باری که دارند	در قیامت همت پیش آرند
نیت انجا تفسیر و تبدیل	نشو و نیک هیچ پس
باش تا خلق را بکنیند	تا کنند از درون جگر خیند
چون بایست بدی برین	دانه با صورت و دمی خیند
معنی از خانه چون بگویند	نقش لبها بسوی و آید
روز دین است پس	نب کس شمع کس نبود
نقد تو چون را بکنیند	هر در کردن تو آید

بوته خود گوید ت جو پاوی	که زری یاس ز راند و دی
مغ و حورابست ابد است	حکم دین است یزدان
نبودن جمال یزدان تو	عاشق از بخت ملکوت
تو چه دانی که خدایان چیست	چه شناسی بخت یزدان
چونین در نپسنداری	کم ز بجایه کن باری
اگرین کوچه خانه باید	و رکیه ان محب بود شاه

در بیان بیعت

چند گوئی پس کمر فوش	بخدا اگر کس کند نفس
شب صد چشم کیت نمائی	رویک چشم کیت و جائی

زبان چرخ نسبد و وار	ست دی بهار و گل با خار
مرکبا این بهار و دسی باشد	بوی گل پی ز کام کی باشد
بوی گل ان جیات عالم	مرکب سپهرن کام مرد و هم
انچنان شد که در زمین سر	امبی که در رخ بریز کریم
مرنداری حسی تو خوار مرا	پنبه بی جنبه دانه کار مرا
نیست از نقطه تا خط فرمان	کج پی رخ و دور و پدرا
زود بخش بیک تساهلت	پربا فضل کو دکان هفت
در سخاوت بکو دکان	که در زود و زود و بستند
بروینک جهان بر تفت	که هم طشت بر شرف



در جهان که علوی خلقت	صفت مرد و باز گویم صفت
این کی بر تنک میدانت	وان کر زان بسج کرانت
سکر و تسج میکند جاوید	بر و تا مهر سیاه و سپید
چون کجایت صورت عالم	اندر و بند و پند مرد و هم
صورتش در تن لیسان بند	کشمش در دل حکیمان پند
عالم طبع و حس و ضمیر	مهر بار چپ اند و ما اطفال
خازین طفل خویش است	تخ چو من از ان من بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود	تخ چو منش و انکار شود
این منش دانی از پی صفت	تا بمعنی ریه بدانی زیت
این جهان صورتش و ان	اندر ان و اندرین جان بی

آدمی را چه چشم جان شد باز
آید از تشنه معنی باز



پست و تنی خلق و استغناء	خاکه انی را از نیک و مردار
سپین کار کرده و دولت	زخم و زکین اندرون پر سر
دل دنیا و بهر او بکسل	ز آنکه در راست و جان را بسل
افت آدمی ز دنیا دان	راحت جان تن ز جنتی دان
در نگار سپهر نظر یکدم	زین و خوشی صبی و آدم
آن زنده و اسپهان گردان	وین شده خاک خور و انچه آرد
مرگ راست اند و پیشی	همه دوست کز او دور پیشی
دین دنیا نیست یکدم گزین	مرگجا وین و درم خشنه

رخ برین آرد و بکند از دنیا

ز آنکه دنیا نیست فردا

روزی که هر دو بند مرد است

با تو همیشه ماند و خوشی و

برج آدم تو برین دل جان

ز آنکه دنیا در تو فرمیده

کند پریشانی که بدانی

ز آنکه این کند پر شویش

سوی دنیا حکیم کی یازد

کوی دنیا حال دین برد

دوین دنیا و نه مرد و زن

فقه آرد وقت سنان

کمن ای دست سراسل	عمر خود صرف در غم و رمل
عمر چند آنکه عمر مور کس	امل از دوزخ نبرد و کس
ریشی کان مانده پشور	روزی از زنده کافی تو برور
باز پس فریاد آنچه که شد	دین عمرت جور و زکار تو
چند تا اندوه پرین باشد	بوکت آن پرین کنن باشد
تو بد زنی شد به پیرت	کما در اینجا بگو تو گفت
با تو این طعنه ای لاف و کس	تا دم آخرت عمر و بس
و که چون می بین نیست	چند و احسرات باید گفت

نسخه

نسخه

و ای جان که ترا در زند	پشور و سوا می خویشند
کتب شرح را ندیده بنور	بر شرح نارسیده بنور
هم در راه آن جلیت کرد	بند و خور و دخت به سوز
هم جوای کبر و تکینه	مرد قب شیرعت و دینه
دیوار افاشان خدر کرد	مرد او کشته زان پست کرد
بجو سیاه کت منبوج	از پی مال خلق حرص فروج
علم در دست این همه غوغا	چون چرافیت طهارت جا
مربسیاد کوئی کم دانند	مسجون غول در پیا بانند
در سنج بن شکر سیه مبار	چون شتر مرغ جسد آشوار
ز روی در خلق متدانه روست	ترا کند راه خدا از راه روست

مرکز تن شمشیر زمان دوست	و کنه از سخن فی العلم است
زین آید ز آب زین بشد	زین آید ز حال دین باشد
بازی ازین شکاریت کرد	مرغ و نیاید ام دنیا کیست
میدان این چو این شمشیر	بیکس خوار یا کیه نه
نیست از جهان نفس و نفس	باز شرح کیر خرم و بس
مجلس و عطر رقت دوست	مرکز حمایه و اعط تو بست
بی غرض بند سپهر قد بود	با غرض بند پای بند بود
اندرین صبر و انصاف چند	کرد و باز زد و شکست از ترقد
میج ناید از علم و علم	میج ناید از علم و علم
در غضب سپهر و در بند	در طلب سپهر و در بند

شرح راجع پشت پاشی	مرکب از روحی پیش پاشی
ای سول خدای پیوسته	از پیوسته ز بحر خدا
در میدان خاک سپهر و دار	تاقه منی کو کیست سر و دار
وین و شان کوه سبزه تو	زار کیش سپهر و سپهر تو
بود و در شرح و سنت تو	و ان پندیده راه است تو
<p style="text-align: center;">چهار فصل است از کتب انجمن</p>	
از آید چو ماه و شمشیر	ایلم الله صبح کویان پر
که شمشیر ساکن از کاشی	تیر و تیرنی روه و اینه
رو چو چاق و ناله	جابه چون جابه سپهر کوه



گفت چون نطق اگر بکشد	که خوابی ز سر جفا
کای بجا غم و راند پیر	بر تو دیو چو پست امیر
خیز کن خاکه ان سراسر نیست	این سر خانه است جای نیست
کنم نمی گوید و تیر شیشه نو	و نمی بکشد تو دیو چو پیر
چکنی پیش من بپوشد	در چنین کج کج با و آور
این جای تو جهان نیست	کنه تو جایم از جهان نیست
که علامت تپه ای بی تو بود	در خرابی هست ما کج بود
نورین سپیدی ز تو بود	و نه ز شیشه خراب طلب
زیر که از زخم و مرخمه هست	پوست تو زخم و شکسته است
نفران زکست پوست نیست	چون تو شد جاب باشد پوست

کنم ای جان پر کو بی تو	از کجایی مرا کو بی تو
گفت من و پیکر لا تو	قایم و رسنای تو
ترتیبم کو مرست کانه را	موضعم مرست جانه را
ان میکانه را که بکشد	بجو خوشید آسمان است
و ان کی که اندران بکشد	کو مرین سپر ز مرین است
مرست غرق مال تو	فان غرق افش عالم تو
عند لیسان و نه بکشد	سکنان خیره و نه بکشد
سرچ و صحن او مکان دارد	تا بکشد و کلون جان دارد
کنم اخر کجاست آن کشته	گفت آن نیست از کجاست
انچنین نکتا جو گفت مرا	خردانه ز بصر نکت مرا

بچه چو بخت و پسر نوزاد	بهر پروین گرفت از خانه
اجل از دست آن بخت	بخت نماند در خانه
ز چمن پر در جوانی خویش	خورشید هم روز ز کانی خویش
کرد این پسر که در خانه	پایتاد در چاه بر سر کاه
جز بند پر پسر کار کهن	پروایش پر چرخ کهن
پر که خشن مستاره بود	پر بود که مشیر خواره بود
زیر چرخ رسم پرو جان	زیر چرخ این باشد و آن
را کسم کرده ز کار خود	از میان کعب چیت خود
خوش خوش از من جان بر دل	عاریت مسمی ستانده از

بر بودم شد نم لعل لعل	بخت نماند از جهان لعل
شب بر نایم بر نیر رسید	صبح پر هم بر جهان رسید
بسر دیم تا با بوی بوی	بنیدیم صبح نشی
ای روان چه توانست	لا در خوش آرزو مند
تو کنی فعل من کوه در من	مهر با تر زین تیسیر بر من
که ناز و ز کار پسازی تو	که تر سپه تری نیازی تو
چکنم بافت تو ز دود	چون قیستی میاد بود
با تو بشم در شش باکم	بی تو باشم ز آسیا باکم
با قبول تو ای علت پاک	چه بود خوب زشت شش پاک

بر درخت خوب زشت را بپاکم	چون قیاسی بشت را بپاکم
در بشت کف سرخان	در بشت تو دوزخ آسان
لسی از بوسی نه اندر	انچه دانی که آنست آن
نه بلا آسن از تو شیر شوم	نه به لفظ او شیر شوم
و مرا دل و دیر یمن	رو به خویش آن شیر یمن
ای خداوند که کجا غفور	بنده را از دت مروان دور
بسته خویش کن بیره خویم	تسه خویش کن ده آیم



این کتابی که گفت ام و پند	چون رخ حور و لبر و لبند
نخوشد اینو اخبارت	و در شاخ مرغی آمارت

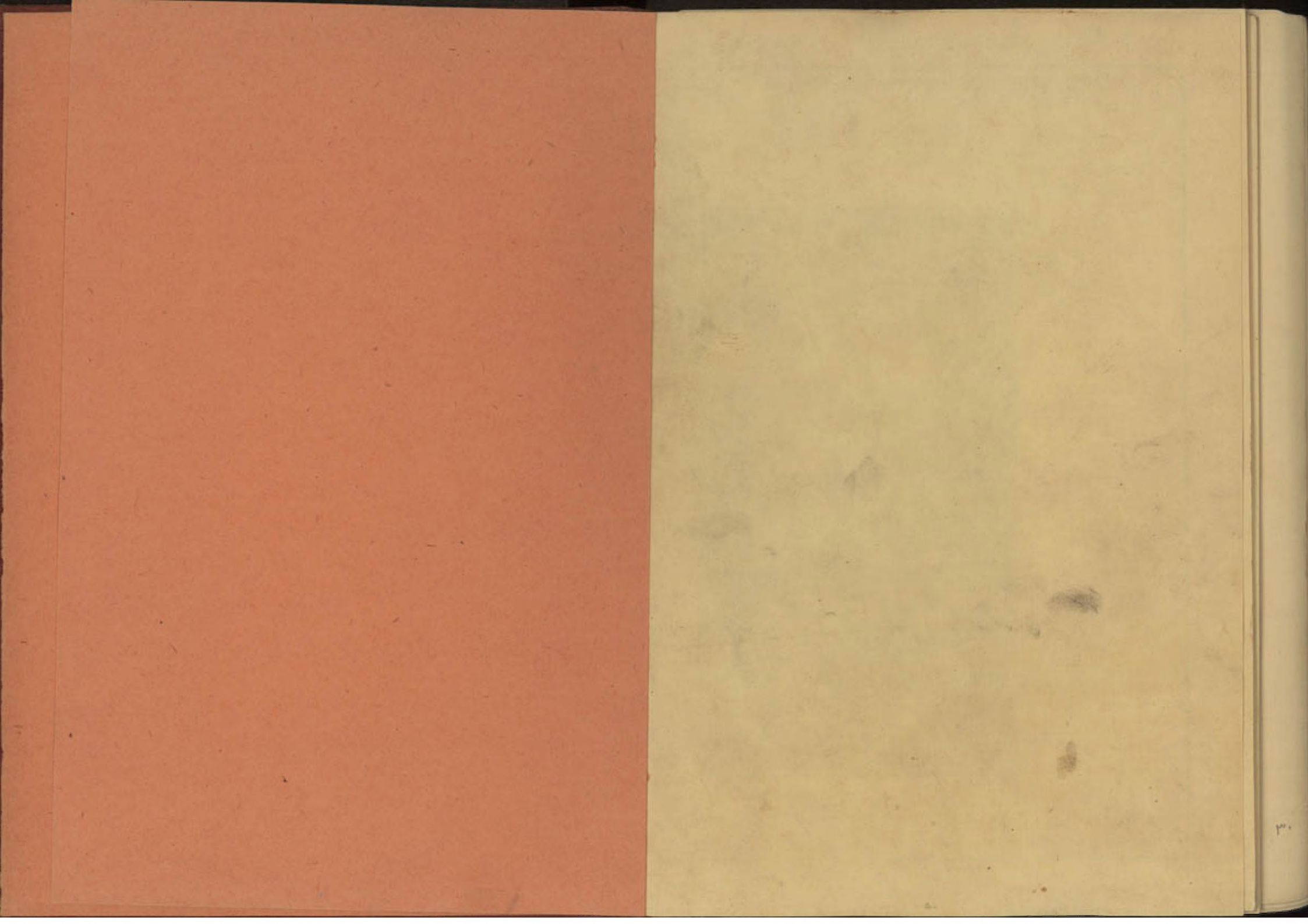
جمله این همه درین محبت	محسن روح ریگی محبت
رخ پوشیده می بطعم دار	یا در شام یزد و پندار
که چه بسیار آید تا این	سجده یمن صفت
و دستار رسول آید	ز آنکه پوسته در نوال
که است این عیت و عیب	هم بدین به دارم یارب
بودن کسی که نشد زمره	که ازین گفتا بدم داد
پایند و پست چار زده ام	پایند و پست پنج کشته تمام



ایده حسد صد هزاران	یا در بر سخطی در دو سپلام
مردم بپند و نطق	ببین سبب طواغوت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

Handwritten text in Persian script, likely a list or index, arranged in columns. The text is written in a cursive style on aged, yellowed paper. The columns are organized from right to left, with the rightmost column containing the most text. The script is dense and difficult to read due to the cursive nature and the age of the document.



1000-

1254

22

